

وقتی که اینجا نشسته‌ای پشت میزی نیم‌دایره و کاغذ سفیدی روبرویت هست و می‌نویسی، نمی‌دانی کلمات از کجا به سویت می‌آیند تا بنویسی‌شان، چیزی مانع‌ات می‌شود. صدای گوش خراش پرزدنی سکوت نیمه شب‌ات را می‌شکند. همان وقت است که پناه می‌بری به اسپرنتی بدبو و تند از شر سوسک‌های سیبیلوی دراز. کمی که می‌گذرد سقوط می‌کنند. پشت‌شان به زمین می‌خورد و با شش پای مانده در هوا تکان می‌خورند.

ساعت دیگری است بوی حمام در اتاق می‌پیچد، اسپرنتی خوشبو را برمی‌داری، خشک که می‌شوی به خودت می‌زنی و معطر می‌شوی. روبه‌روی دری بسته می‌نشینی، پشت میزی نیم‌دایره با کاغذ نیم‌نوشته، اینجا سیگار می‌طلبد. نیمه‌های شب است، سال نو می‌شود، ساعتها به جلو رانده می‌شوند، فقط یک ساعت و در همین یک ساعت مقدر است که پیام‌گیر سیاه، زنگ می‌زند. در میان ساعت‌هایی که تیک‌تاکشان زنگ‌دار نیست که بیدارت کنند و کمکی در راه نیست. در بیرون از توافق پیش می‌آید. دلپره‌هایت تو را می‌خکوب می‌کنند تا بنشیني چهارگوش. خبری نیست. خودت که نمی‌توانی همه‌جا به دلپره‌هایت سرک بکشی. تلفن سفید کنار تخت آسوده زنگ نمی‌زند. صدایش را تا نقطه خاموش می‌بندی. ثبت احوال، همه چیز ضبط می‌شود. پیام‌گیر سیاه لحظه‌های خاموش تو را ثبت می‌کند که به دلخواه جواب دهی و امان یابی از کسانی که نمی‌خواهی صدایشان را بشنوی. صدای نجوای زنی است که به جایش نمی‌آوری. گوش‌ی را برمی‌داری صدا از غبار حافظه می‌گذرد و در ذهن می‌گویی آهان! شناختم. تو را به اسم می‌خواند و خبر می‌دهد که بیایی. می‌روی به سویس. پیرمرد مرده بود. شنیده بودی کسی می‌گفت: در ثبت احوال کار می‌کرد. تحقیقش می‌کردند. به او می‌گفتند: پیری، بازنشسته بود.

موهای سفیدش و خط‌های صورتش خواننده می‌شد و کار طاقت‌فرسا را از خطوط آن می‌خواندی. همراه او می‌شوی تا مرز جهان مردگان که حالا نزدیک شده است. او را به زیرزمین هل

می‌دهند و در سکوت نیم‌رخ است.

می‌ایستی رو به آسمان. خیره می‌شوی و در پرواز روح او و همسایگانش شزکت می‌کنی. یک خاک شکل گرفته را به خاک می‌سپاری، حتماً در سردخانه بوده بیخ زده است. دست نمی‌زنی، برمی‌گردی. به خاطر خاک خودت گریه می‌کنی نه در هیاهوی بالای سرش، برمی‌گردی، گوشه‌ای در تاریکی سرت را به دیوار می‌چسبانی و گوش می‌دهی یا به در تکیه می‌دهی و گوش می‌دهی صدای بالا کشیدن آب بینی و خش‌خش بیرون آوردن دستمال کاغذی را می‌شنوی. تو هم در روشنایی صبح، چشمان پف کرده‌ای داری.

مگر از یک خاک نیستیم؟ و توبه خاطر خاک خودت اندوهگینی، انگار رنگش با تو فرق می‌کند، نه تیره است نه روشن. هر چند در سایه یا که در آفتاب تغییر می‌کند. اگر کرم ضد آفتاب زده باشی زغال می‌شوی. در خاکی هستی که ضد آن نود درصد می‌خواهد تا لک‌لک‌های صورت به آشیانه پرواز کنند و سیاه، آن حاجی فیروزی شود که سیاه نیست بلکه سفید است و چهره عبوسش در دایره آن روشن می‌شود. به بهانه بهار می‌آید و سالها قبل از مایکل جکسون می‌داند سرش را این طوری و شانه‌ها را آن طوری تکان دهد. دهانش را کج و کوله می‌کند، تو می‌بینی که بدنش را خم و راست می‌کند. قطعه‌ای، شعری برای اربابش می‌خواند، حالا است که خم می‌شوی و در دایره زنگی او سکه‌هایت را می‌ریزی.

حاجی فیروز بشکن بشکن خود را می‌برد جایی که دل یار نمی‌شکند، دلی زیر خاک شکسته است و تو این را از نگاهش خواندی. صدای رسیدن بهار می‌آید، گره مرگ را باز می‌کنی و با سبزه‌های تازه شب عید گره می‌زنی و از پس گره‌های گشوده، پارسال را نو می‌کنی.

خبرها زود کهنه می‌شوند. یکی می‌پرسد چرا سیاه نمی‌پوشی؟ جوابی نمی‌دهی. همین. سیاه نمی‌پوشی نمی‌خواهی رنگها را مثل گنجشکها با آن نگاههای کوچک و کنجکاو فراری دهی. خبرهای



مستقیم چند قدم جلوی پایش را نگاه می کرد. قدم که برمی داشت چشمانش به زمین دوخته می شد و عصایش را محکم به زمین می کوبید که بگوید: ای زمین یک قدم دیگر برمی دارم. با عکس به گذشته می روی که چندان دور نیست. در عکس است که می بینی پایی روی سنگی بزرگ گذاشته است و به پای دیگرش تکیه داده است، در قله کوهی استوار لیخند به لب دارد و حالا تا دیروز می نشست و از پنجره ساعتها کوههایی را که تا نیمه سفیداند نگاه می کرده. آفتاب از هر سو می تابد و دیوارهای بلند نمی گذارند حیاط خانه از آفتاب پوشانده شود، هر چند آنجا پشت درختها مخفی می شود.

مرگ و میر را پراکنده به تو می گویند. می پرسی چرا مرد؟ جوابی نمی شنوی، سکوت است و سرها رو به سینه خم است. می شنوی در خانه سالمندان بود جایی که پر از کهولت و ترس و پیری است و انسان در آنجا دوام نمی آورد. می گویند: خودش را کثیف می کرد از نیمه پائین فلج شده بود، سگته کرده بود، همین است که به تو نگاه می کند. وقتی هم که روحش در کالبد نیست نگاهش خواندنی است، در درون رخنه می کند پشت میز نیم دایره ای می نشینی، عکس او را نگاه می کنی و زیر لب با عکس او حرف می زنی، انگار از تو می پرسد تحمل تو تا کجاست. پشتی قوز کرده داشت و آرام آرام راه می رفت و